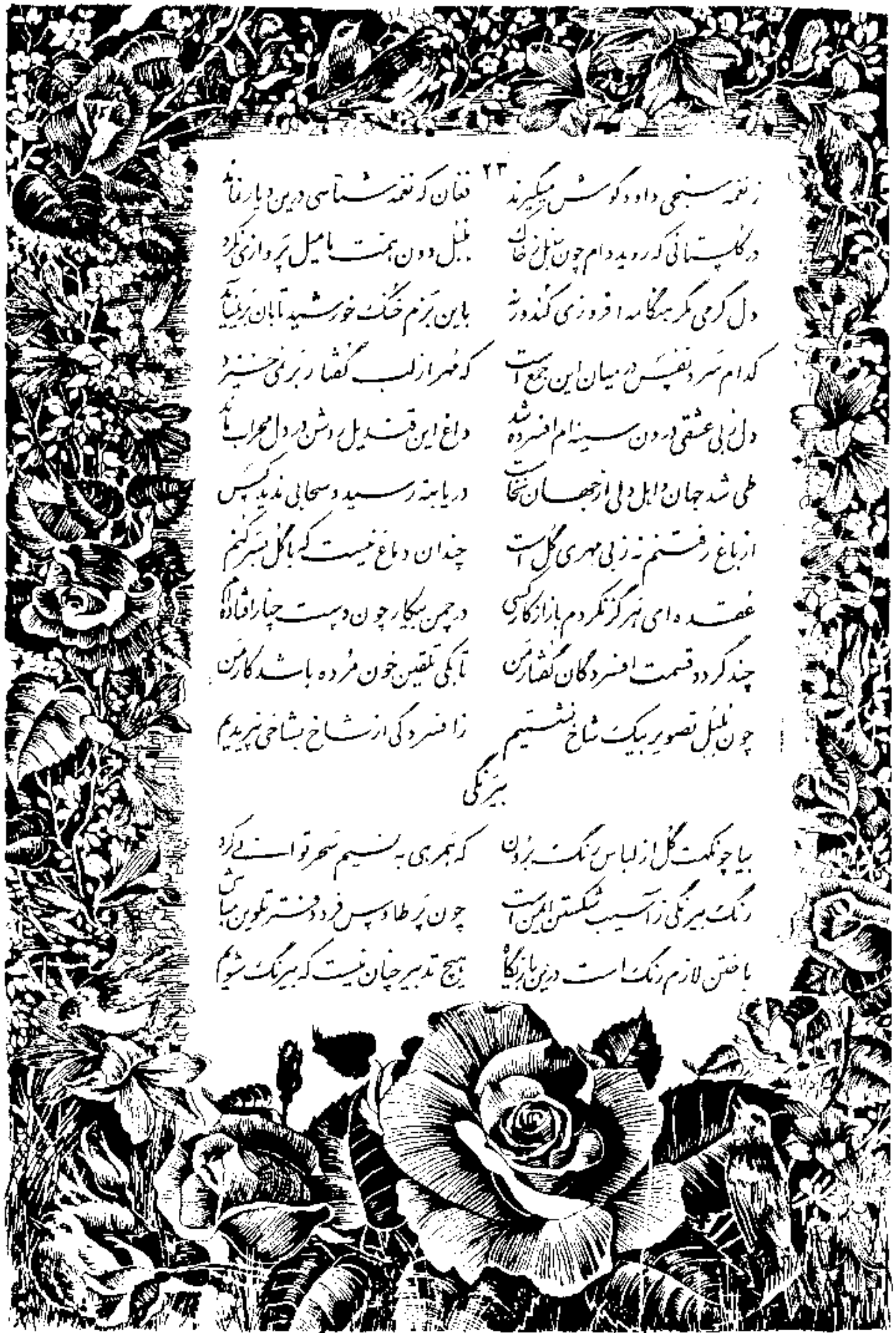


مرا بعالی افکنده است حیرانی که در کنار زبوس کنار نویدم
 ز اشتیاق همان حلقه بزودم اگر بجلوت آغوش آن کنارم
 باین شوقی که من در کعبه مقصود زودم دلی از سبکت میباید که در دستک راه
 ز حسیرانی گلی گردیده هجران وصال کریبان در کف من دامن با ایست پنداری
 بیدوتی و آفسردگی

نیست امروز جمعیت ما سخته ای بال پروانه بود یک ورق از در شما
 عالم از آفسردگان یک چشم خواب آلوده کو قیامت تبار انگیز و جهان خفت را
 روزگاری شد ز جوش کف و افشاده ای کیست صائب تا بحر آرد من خاموش را
 یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب دیوانگی سببای دگر می بریم ما
 ندانی شد که حدیث ابل دل کو شمشیر است چون صدف زین کو بر شهوار اغوش می آید
 از لب خاموش من مهر خموشی بر بند است با ده تلخی که نقش از کاسه فقور سخت
 ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم که این نهامی سعادت در آشیانه نیست
 در تکبیر نفس شعده بنجاکت برود می خون گرم چه سپار زد بدماغی که مرا
 ز زهد نیست بیجان گزنی آسیند هلاک بستر که مستند مژده خواهند

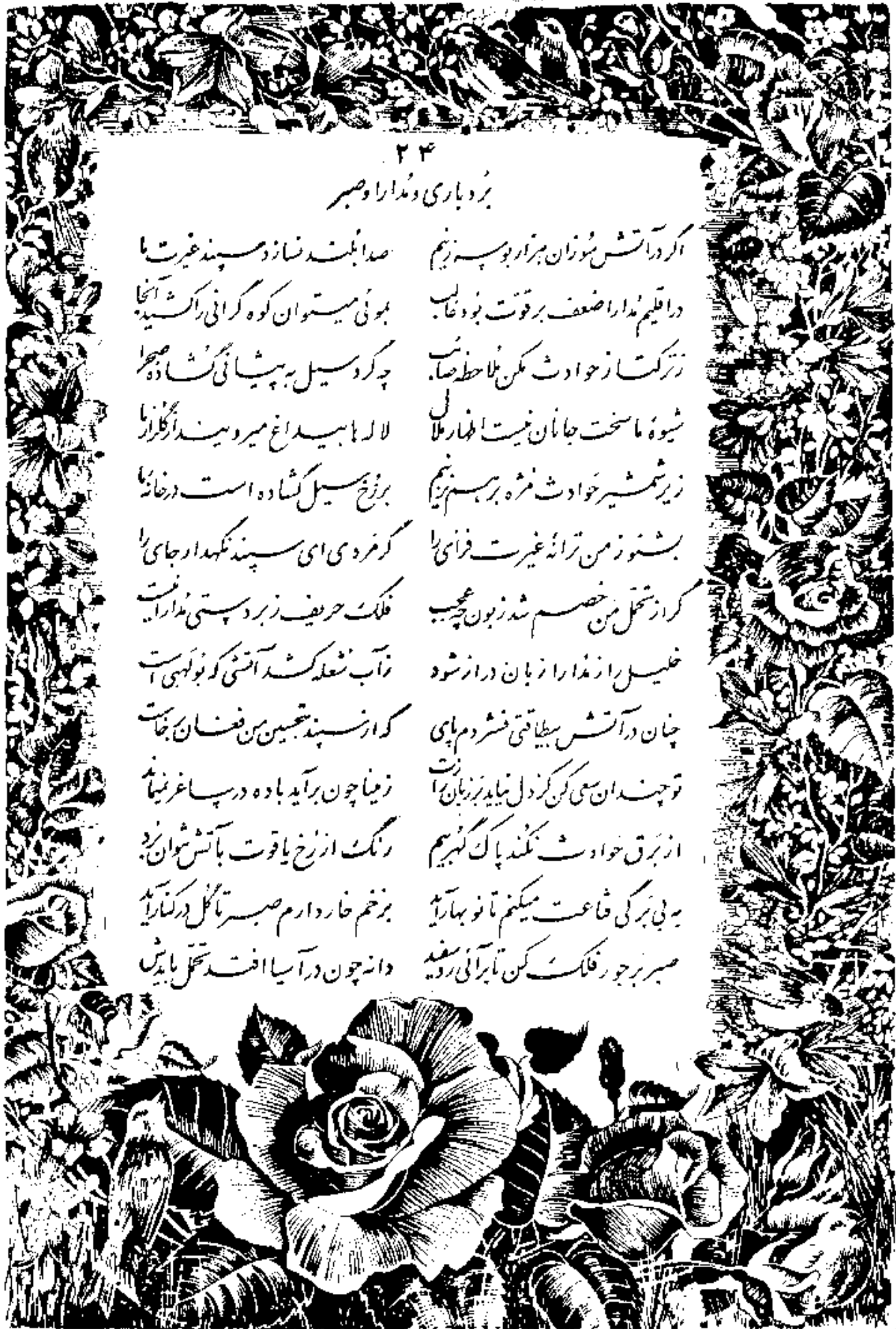
ز نغمه سبخی داود کوشش میکیند
 در کلبه تمانی که روید دام چون بلبل خاک
 دل گرمی مگر بهنگامه افروزی کند و در
 که ام سر و نفس در میان این جمع است
 دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده
 طلی شد جهان دلیل دلی از جهان سخا
 از باغ رفته ز زنی بهری گل است
 غصه ده ای هرگز نگردم باز از کار کسی
 چند کرد قسمت افسردگان گفتم
 چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستم
 ز نغمه سبخی داود کوشش میکیند
 در کلبه تمانی که روید دام چون بلبل خاک
 دل گرمی مگر بهنگامه افروزی کند و در
 که ام سر و نفس در میان این جمع است
 دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده
 طلی شد جهان دلیل دلی از جهان سخا
 از باغ رفته ز زنی بهری گل است
 غصه ده ای هرگز نگردم باز از کار کسی
 چند کرد قسمت افسردگان گفتم
 چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستم
 بی رنگی

بیا چون گمت گل از لباس رنگت برون
 رنگت بی رنگی ز آسب شکستن این است
 باغش لازم رنگت است درین بازنگار
 که بهر بی نسیم سحر تو است کرد
 چون پر طوطا پس فرد دستر تلویح بی
 هیچ تدبیر چنان نیست که بی رنگ شویم



بردباری و مدارا و صبر

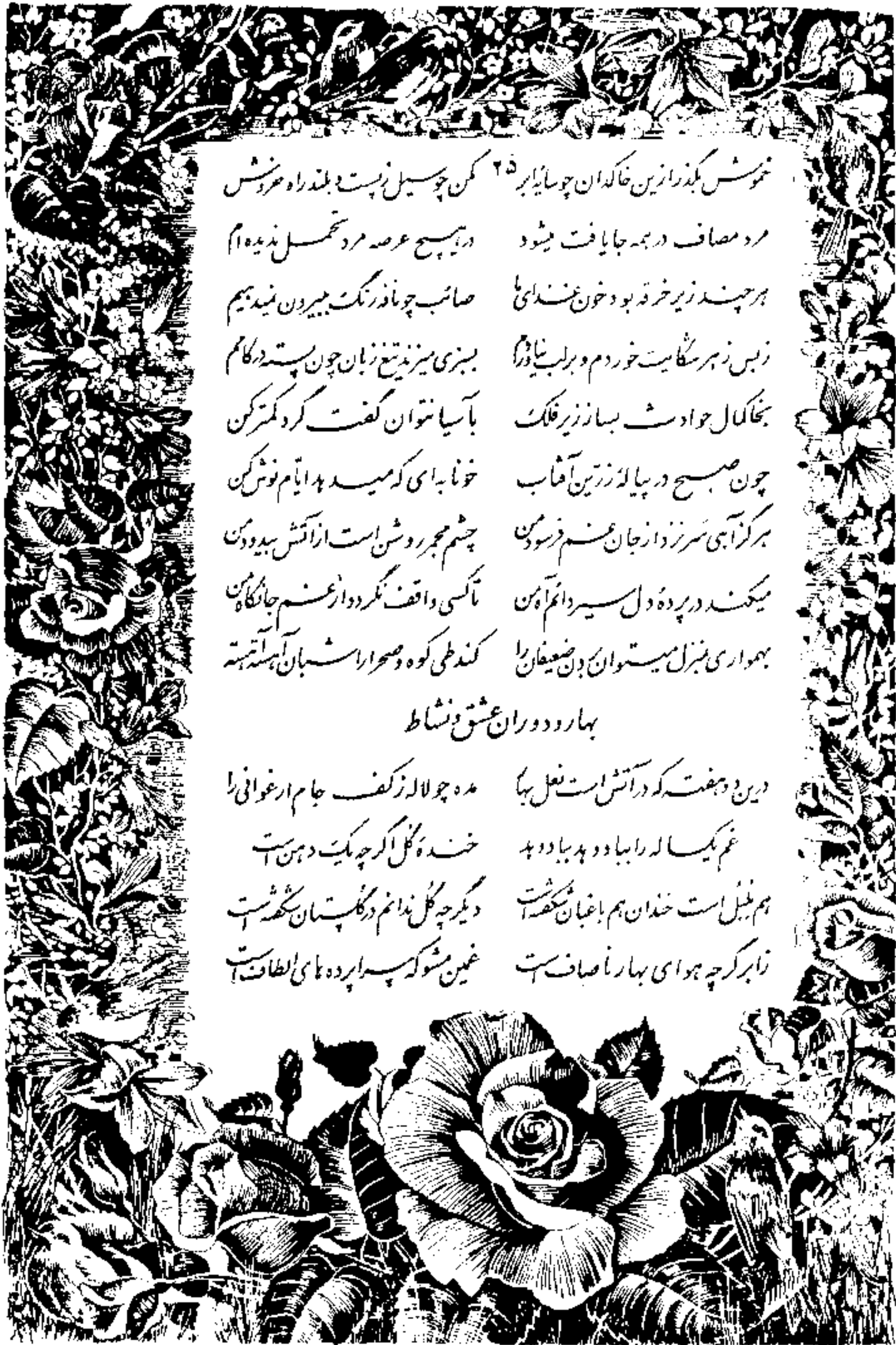
اگر در آتش موزان هزار بوسه زیم
 صد ابله نشاند سپند غیرت ما
 در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب
 بمونی میستوان کوه گرانی را کسید
 ز ترکت از حوادث مکن ملاحظه حساب
 چه کرد سیل به پیشانی کشاده صحرا
 شیوه ما سخت جانان نیست اظهار ملاحظه
 زیر شمشیر حوادث مژه بر بسهم زیم
 لاله ما بسید اغ میرد بیند از گلزار ما
 بشو ز من ترانه غیرت فرامی با
 بر رخ سیل کشاده است در خانه ما
 که فردی ای سپند نکهت در جای ما
 کراز ستمل من خصم شد زبون عجب
 فلک حریف ز برد پستی مدارا نیست
 ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است
 خلیل را ز مدارا زبان دراز شود
 که از سپند تحسین من فغان بجاست
 چنان در آتش سبطاقتی فشر دم پای
 تو چند ان سعی کن کردل نیاید بزبان
 زمینا چون بر آید باده در سپا غرینما
 از برق حوادث نکلند پاک کبریم
 رنگ از رخ یا قوت با آتش شوان بر
 بی بی برگی قاعست میکنم تا نو بهار آید
 بر خم خار دارم صبر تا نکل در کنار آید
 صبر بر جو ر فلک کن تا برانی رود
 دانه چون در آساید افتد ستمل مایدش



نموش بگذرانین خاکه ان چوسایه ابر^{۲۵} کن چوسیل زبست بلند راه عروسش
 مرد مصاف در همه جایافت میشود در هیچ عرصه مرد تخمسل ندیده ام
 هر چند زیر خرقه بود خون غندی ما صائب چو نافه رنگت میرون نمیدیم
 زبس زهر سگایت خوردم و بر لب نیادرم بسزی میزند تیغ زبان چون پسته در کام
 بخاکمال حوادث بساز زیر فلک باسیا نتوان گفت کرد کمتر کن
 چون صبح در پیاله زرین آفتاب خونا به ای که میدهد ایام نوش کن
 بر کز آبی سر زرد از جان غنم فرسودن چشم مجر روشن است از آتش بیدودن
 میکنند در پرده دل سیر دائم آهن ناکسی واقف نگردد از غنم جانگناه کن
 بهماری منزل میستوان بدن ضعیفان را کند طی کوه و صحرا را شبان آهسته آهسته

بهار و دوران عشق و نشاط

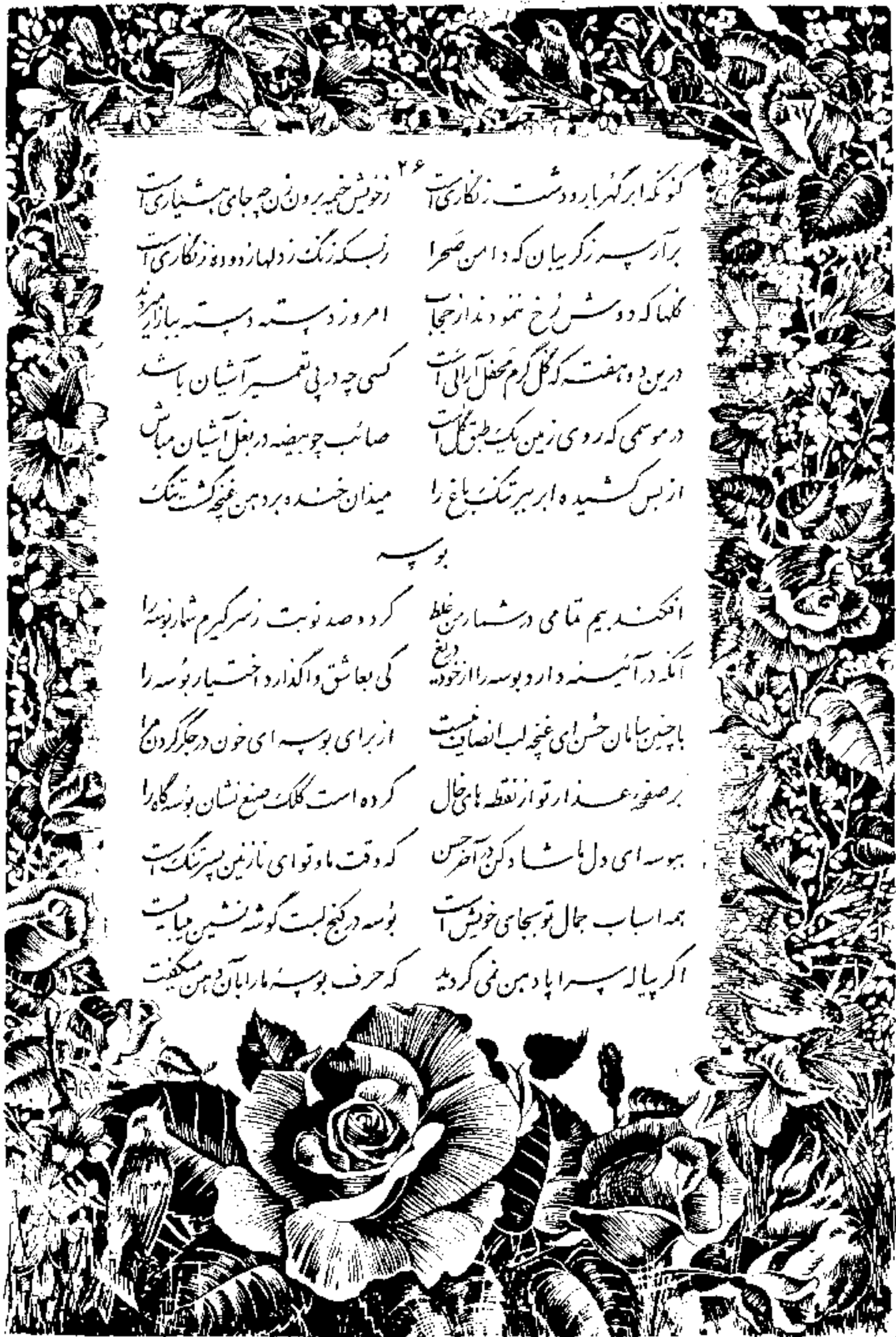
دین و هفت که در آتش است نعل بها مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
 غم یکساله را بباد و هد بباد و هد خنده کل اگر چه یکت دهن است
 هم بلیل است خندان هم باغبان شگفت دیگر چه کل ندانم در گلستان شگفت است
 زابر که چه هوای بهار نا مصاف است غمین مشو که سپر پرده های لطافت است



کونکه ابر کمر بار و دست زنگاری است ^{۲۶} ز خویش خمیر برون چه جای بسیاری است
 بر آرز سپه زگر بیان که دامن صحرا ز بسکه زنگ زد لهار و دونه زنگاری است
 کلهما که دو شش رخ نمودند از حجاب امروز دسته دسته بیازاید
 درین ده هفت که گل گرم محفل آرائی است کسی چه در پی تمسیر ایشان باشد
 در موسمی که روی زمین یک طبق گل است صائب چو بیضه در بغل ایشان باشد
 از بس کشیده ابر بر تنک باغ را میدان خند و بردین غنچه گشت تنک

بوسه

افکنند بیم تمامی دشمارین غلط کرده صد نوبت ز سر کرم شمار بوسه را
 آنگه در آئینه دارد بوسه را از خوده کی بغاش واکذارد آختیار بوسه را
 با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصافست از برای بوسه ای خون در جگر کردن ما
 بر صفیحه عذار تو از نقطه نامی خال کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را
 بوسه ای دل باشاد کن در آخر حسن که وقت ما تو ای نازنین پسر تنک است
 همه اسباب جمال تو بجای خویش است بوسه در کنج لبست گوشه نشین میاست
 اگر پیاله سپهر اباد من نمی کردید که حرف بوسه مار ابا ان دهن مسکینت



در زمان عشق مالکفر است در زین پیش ازین ^{۲۷} گاهم گاهی رخصت بوس و کناری بوده است
 بوسه ای که زبده است زیادتیش دهن لاله چهره اما بجز سوخته است
 صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست
 دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است که اگر باز نماند و دزدان گردد
 بمستی بی طلب بوس پس از دمان بایر میرزد مگر چون پنجه کرده خود بخود از دانه میرزد
 مردم در آرزوی شبیخون بوسه ای یارب بخواب مگر رود پاسبان تو
 حق با خدا دکان را کی توان پامال کرد بوسه من کار بادارد بخاک پای تو

بیماری عاشق

بدم عیسی اگر ناز کنند جادارد نشخوار چشم تو برداشته بیماری ما
 شمع بالین من خسته شب گرم من است شربت سرد من تشنه جگر من است
 هر که را بیماری چشم تو دستر فکند هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد
 بنا امیدی من رحم کن که میسوزد طیب بر سر بالین من بجای چراغ
 کر چه بیماری من روی بهبود گذشت دردم این است که از یاد میسوزم
 بیماری من راه بهبود ندارد هر چه سیز که خواهد دل بیمار مرا ده

۲۸
بیماری معسوق

چنین که بی حسبر آمد بخوابگاه تو تب
امیدوار چنانم که بی حسبر بود
دید صبح چه خاشاک نشسته ای صبا
بگو باه بدر یوزه اثر برود و اثر برود
شیدم گرمی می با تو پستما خانه سر کرده
بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل زخارت از دلسوزی تب آتشین
طلاقات لب تبحاله راتنگ شکر کرده
خار خون مظلومان که بقید رانه می خورد
سر بی مهریت را آشنای درد سر کرده
رک دست ترا گزشته جانست ناکبر
طیب بی مروت بوسه گاه بیشتر کرده
بامیدی که بانقض تو دستی آشنا سازد
میخ از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
ترا صائب اگر پای عیادت مست خشن شد
که ما را این حسبر از بهستی خود بی خبر کرده

بیوفائی دوران گذشت عمر و زمان

در نظر و اگر دنی طلی شد بساط زندگی
چون شهر در نقطه آغاز بود انجام
بسته کرد در راه جولان کردش افلاک را
گر زمین پرودن دهد آسودگان خاک را
از دم سرد خندان برگی که می افتد بخت
از جهان بی برک رفتن یاد می آید را
زمن پیر پس که چون بر تو سال و ماه گذشت
که روز من بشتاب شب وصال گذشت

نفس پای رشتگان هموار سازد راه را
 رفت بر باد فنا عمر کرامی افسوس
 عمر رفت خار خارش در دل بی تاب ماند
 آنکه از عمر سبک سیر وفا می طلبد
 عندلیبی که ز تعجیل سبب آرا گاه است
 مال رفت از دست چشم خواهد در بال
 بر چهره من آنچه سفیدی کند نه پوست
 کرسنگری بیدیه عبرت اشاره است
 چون شهر را بنجام مادر نقطه آغاز بود
 میشود از دم زدن خراب وجودم
 برد و پستان رفته چه افسوس میجویم
 دما دم است که طبل جیل ساز شود
 طومار در دود داغ عزیزان رفته است
 هر لوح مزاری ز فراموشده خاک

۲۹
 مرک را داغ غم سوزان بر من آسان کرده است
 پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
 مشت خاشاکی در این دیر انداز سید ابان
 ننگ از نیل اقامت ز بوم امید طلبد
 در شکر خند گل آوازه رحلت شنود
 از دو صد خرمن تپشی باغبانان
 کردی است مانده بر رخم از رگداز عمر
 همراه تو بجلوه پاد در رکاب عمر
 دیگر از انجام و از آغاز کار ما پرس
 پرده آه است چون جباب وجودم
 ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم
 بهر طپسیدن دل فکر کار رحلت کن
 این نهلتی که غم در از است نام او
 دستی است بدون آمده بهر طلب تو

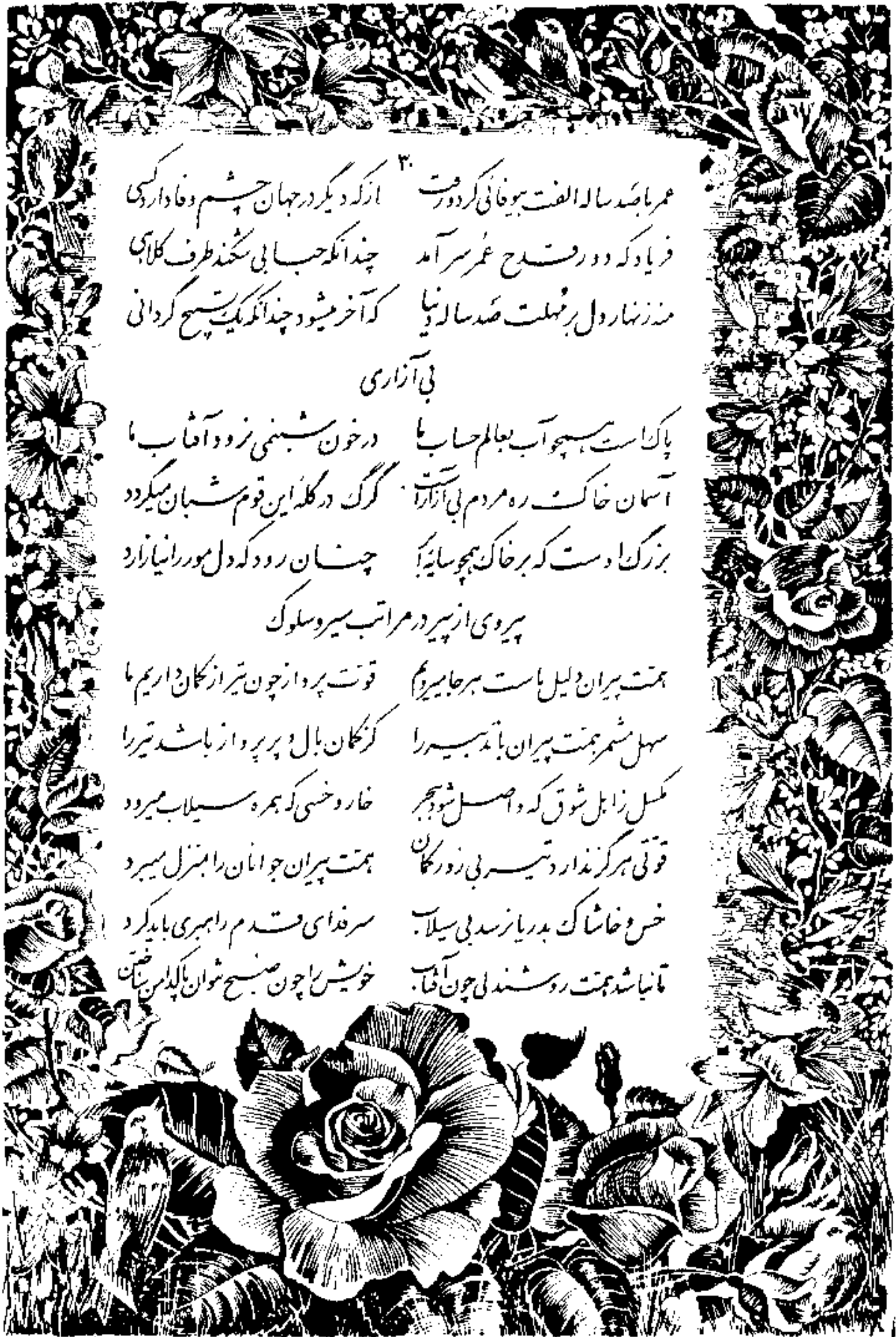


عمر با صد سال الفت بیوفانی کرد و رفت ^{۳۰} از که دیگر در جهان چشم و فادار کسی
 فریاد که در مستح عمر سر آمد چند آنکه حسابی سخط طرف کلابی
 مذنهار دل بر مهلت صد سال دنیا که آخر میشود چند آنکه یک تسبیح کردانی

بی آزاری

پاک است همچو آب بعالم حساب ما در خون شبنمی زود آفتاب ما
 آسمان خاکت ره مردم بی آزار است اگر که در کله این قوم شبان میکند
 بزرگ دست که بر خاک همچو سایه یک چنان رود که دل مور را نیازد
 پیروی از پیر در مراتب سیر و سلوک

همت پیران دلیل ناست بهر جا میروم قوت پرواز چون تیر از کمان دریم ما
 سهل شمر همت پیران با تدبیرا کز کمان بال و پر پرواز باشد تیرا
 کسل ز ابل شوق که وصل شو بهر خار و خسی که بهره سیلاب میرود
 قوتی هرگز ندارد تیسری زور کمان همت پیران جو انان را بمنزل میرود
 خس و خاشاک بد ریازسد بی سیلاب سرفدای مقدم راهبری باید کرد
 مانیا شد همت روشندی چون آفتاب خویش را چون صبح ثوان پاکد من نشان

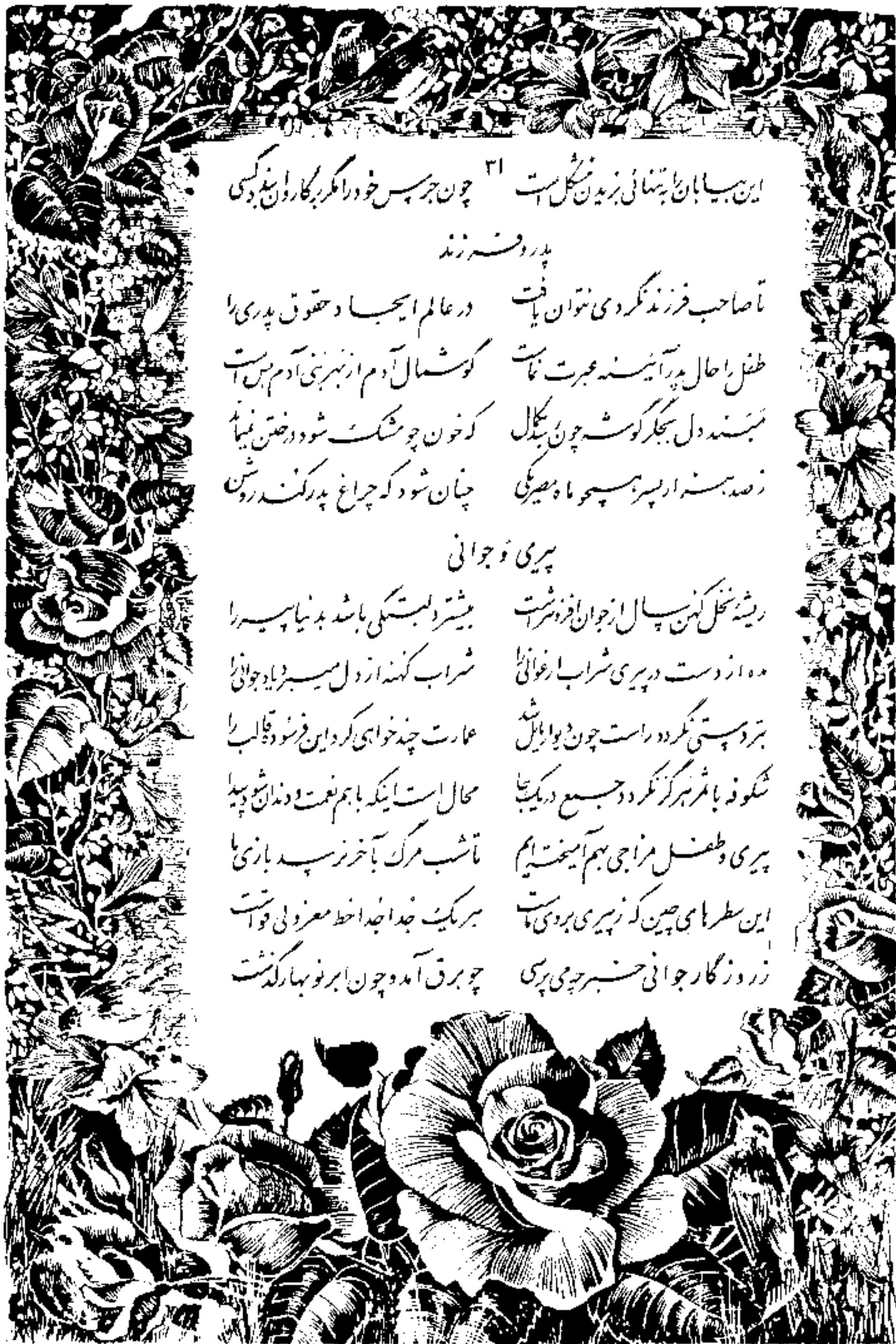


این سیاهان با پنهانی بزیدن شکل است ^{۳۱} چون جرس خود را مگر بر کاروان بندگی
پدر و سنه زند

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت در عالم ایجاب حقوق پدری را
طفل را حال پیر آینه عبرت نماند کوشمال آدم از بهر بی آدم پس است
ببسنده دل بجز گوشه چون بکمال که خون چو شکست شود در سخن نمیان
ز صد بسنه از پس سپهر ماه مهربانی چنان شود که چراغ پدر کند روشن

پیری و جوانی

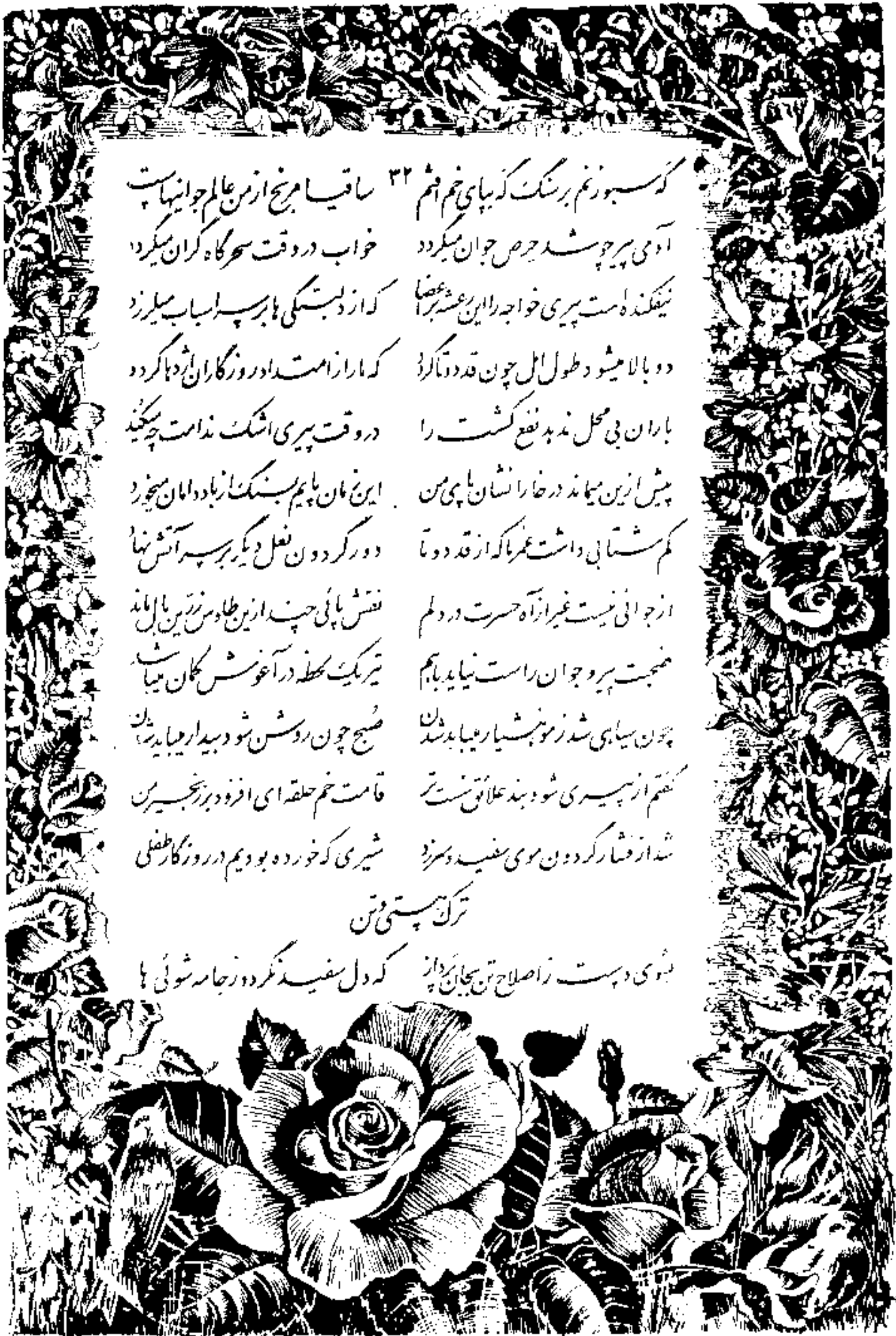
ریشه نخل کهن سپال از جوان افزه شربت بیشتر لبستگلی باشد بدنیاسیر را
ده از دست در پیری شراب ارغوانی شراب کند از دل میسباید جوانی را
بر دست پی نگرده راست چون دیوانه باشد عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را
شکوفه با مژگن هرگز نکرده جسمع در یکجا محال است اینکه با هم نعمت و دندان شو پیدا
پیری و طفل مزاجی بهم آینه است ایم تاشب مرک با خزر سپد بازی با
این سطرهای چین که ز پیری بر روی است بر یکت جدا جدا خط معزولی خواست
ز روزگار جوانی حسبر چوی پرسی چو برق آمد و چون ابرو نوبهار گذشت



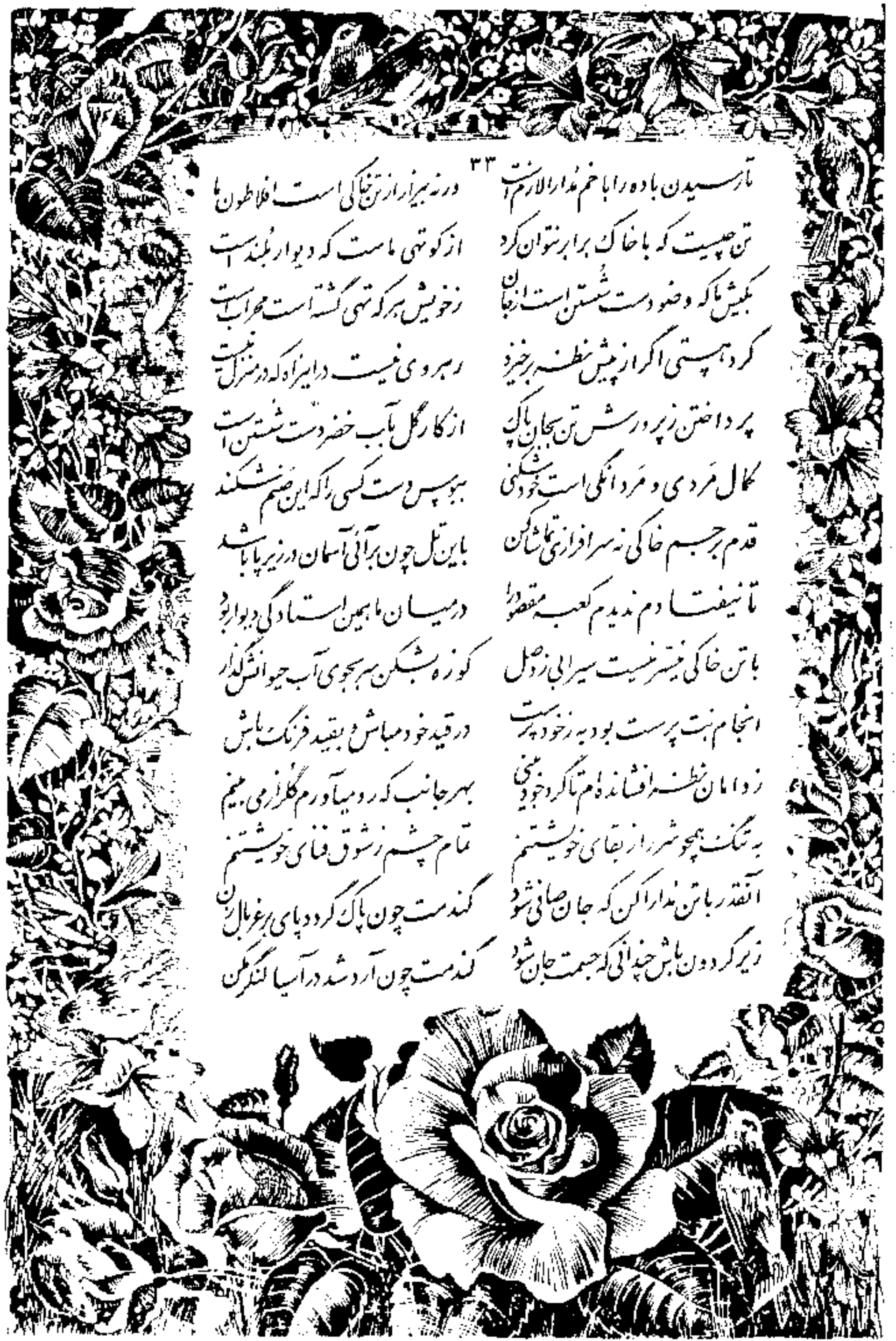
که سبوز غم بر سنگ که بی پای خم فم ۳۲ ساقی امیخ از من عالم جوانیهاست
 آدمی پرچو شد جریص جوان میگردد خواب در وقت سحر گاه گران میگردد
 نینفکند است پیری خواجهر این عصبه بر آن که از دستگی با بر سپاس میگردد
 دو بالا میشود طول ال چون قد و تار که ما را ز امتداد روز کاران آرد ما گردد
 باران بی محل ندید نفع کشت را در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
 پیش ازین میماند در خار نشان با پی من این زمان با پی بسنگ از باد امان میخورد
 کم شتابی داشت عمر ما که از قد و تا دور گردون نعل دیگر بر سپاس نهاد
 از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم نفس با پی چپ ازین طلوع من ز زمین بالماند
 منجبت پیر و جوان راست نیاید با هم تیریک بخله در آغوش کمان میباید
 چون سیاهی شد ز مو بسیار میباید صبح چون روشن شود بیدار میباید
 کفتم از پیری شود بند علائق نیست قامت خم حلقه ای افزود بر نخسیر
 شد از فشار گردون موی سفید و سوزد شیری که خورده بودیم در روز کار طفلی

ترک پستی تن

بنوی دست را صلاح تن بجان پردازد که دل سفید نکرده ز جامه شویی ما



تا رسیدن باده را با خمه دارا لارم^{۳۳} در نه بیز از تن خاکی است افلاطون ما
 تن حصیت که با خاک برابر توان کرد از کوهی ماست که دیوار بلند است
 بکیش ناکه وضو دست شستن است از جا ز خویش بر که تهنی گشته است محراب است
 کرد هستی اگر از پیش نطنه بر خیزد ر به روی نیست در ای راه که در منزلت
 پرداختن ز پرورشش تن بجان پاک از کار گل ناب خضر دست شستن است
 کمال مردی و مرد انگلی است خودی بیو پس دست کسی را که این ضم نشکند
 قدم بر جسم خاکی نه سرفرازی تا شکان باین تل چون بر آئی آسمان در زیر پاشد
 تا نیفتادم ندیدم کعبه مقصود در میان ما همین استادی دیوار بود
 با تن خاکی نیست نیست سیرابی ز دل کوزه بشکن بر سجوی آب حیوانش کرد
 انجام نبت پرست بود به ز خود پرست در قید خود مباحش بقید فنک تابش
 زو امان نطنه افسانده ام تا کرد خودی بهر جانب که رود میآوردم گل از می میم
 به سنگت همچو شمر از بقای خوشیستم تمام چشم ز شوق قنای خوشیستم
 انقدر با تن ندار کن که جان صافی شود کندست چون پاک کرد پای بر غزال
 زیر کردون مابش چیدانی که جبهت جان شود کندست چون آرد شد در آسای کندکن



منا و ترک منا

که شتم از سر مطلب تمام شد مطلب
حجاب چپره مقصود بود مطلب
از بال و پر غبار تماشایم
بر شاخ گل کران نبود آشیان
بمقدار منا آه افسوس از جل خیزد
بقدر خس شدر از آتش سوزان شود پیدا
باد صائب دعوی آزادی بر جان
گر بجز ترک هو پس دل هوس باشد مرا
نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است
ترک جمعیت دل خود را با سامان کردن است
مفرا بل حبان در طلب کام بود
از سر کام که نشستن سفر مردان است
در غیبت خلق است اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشائی اگر هست
هر آرزو که بسکنی امروز در جل
فردا چو این قفس شکند بال و پر شود
در قیامت سر بر پیش افکند میخیزد ز خاک
بر که اینجا کردن از بهر تماشایکشد
نخوردم نمیش خار می تاو داغ رنگ و بو کرد
ز سر این شدم تا خیر باد آرزو کردم
تسار از دل چون سگ نسجد دور میاری
اگر دانی چه مطلب است در بیمه غایب
روز کاری رشته تاب آرزو بودی بس
چند روزی هم کرده بر رشته آمال زن
خون میخورد کریم ز همان سپه شتم
داغ است نشق از دل بی آرزویی

مکن طول امل را پس روی تو پیشو اگر دی^{۲۵} عیان خود به سر موجی ده تا ناخدا کردی
کوشش را اگر کن و بسنو که چه نامی شنوی دید و بر بند و نظر کن که چه نامی بینی
توکل

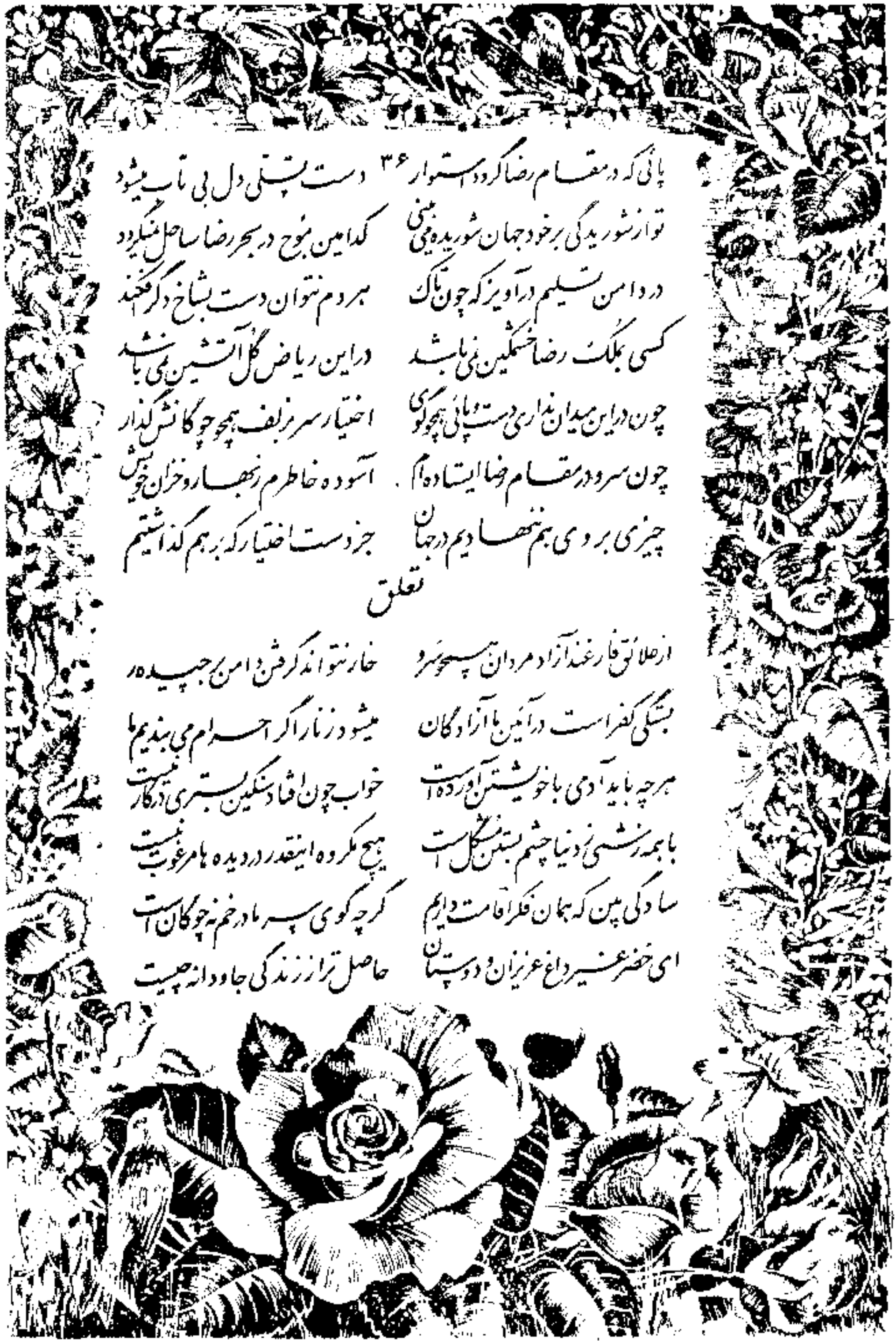
عقل دور اندیش بر باره روزی بستای در نه هرا نگشت پستانی است طفل شیرا
خون جگر است اینک با برام ستانی رزق تو بهمانست که موقوف طلب نیست
مرا چه سبوح کرد و آن زمان بکار افتاد که کار من ز توکل با ستخاره کشید
کشتی آمان که دارد از توکل بادبان بیشتر در غیر تو قسم روی در دریا نهاد
ای ناخدا از مصاحت ما بسوی دست ما با خدای خویش بگشتی نشسته ایم

تسلیم و رضا

چو موج سکنس که داد از کف عیان اختیار جمال ساخت دست خویش را برگردن دریا
صائب بجز از چینه و اگر ده تسلیم مانع نشود هیچ سپهر قضا
در دل دریا با حل می تواند نیست هر که گیرد وقت طوفان امن تسلیم را
تو که سوار باشی آسمان هموار گیرد که از سیلاب خاطر غباری نیست تا برون
ز کا بواره تسلیم کن سفینه خود میان بحر حضور کنار دریا

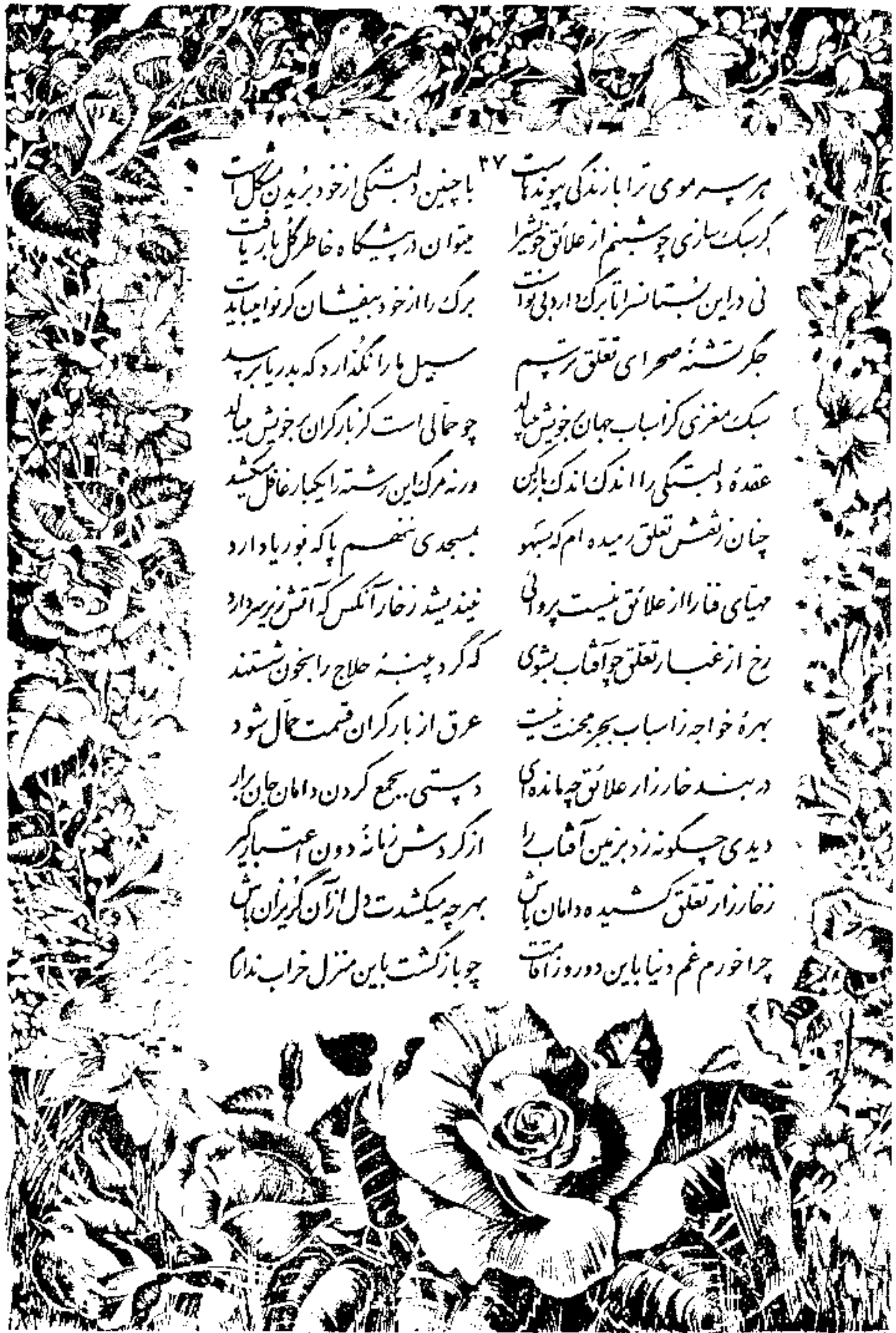
پائی که در مقام رضا کرده استوار ^{۳۶} دست پستی دل بی تاب می شود
 توار شوریدگی بر خود جهان شوریده بینی
 در دامن تسلیم در آویز که چون ناک
 کسی بگفت رضا خشمگین نمی باشد
 چون در این میدان نداری دست پائی همچو کوی
 اختیار سر زلف همچو چو کانش گذار
 چون سرود در مقام ضایسته آید
 آسوده خاطر مذهب ساز و خزان خوش
 چیزی بروی بنم نهدیم در جهان
 جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
 تعلق

از صلاقی فارغ آزاد مردان سپهر
 خا ن نتواند کوشش دامن بر چسبیده
 بشکی کفر است در آئین با آزادگان
 میشود ز نار اگر جسم می بندیم ما
 هر چه باید آدمی با خویش تن آورده است
 خواب چون افشاد نکین بستری در کار
 با بجه رنشی دنیا چشم بستن شکل است
 هیچ مکرده اینقدر در دیده با مرغوبت
 سادگی پن که همان فکر اقامت داریم
 کر چه کوی سپر ما در خم نه چو کان است
 ای خضر عنبر داغ عزیزان دوستمان
 حاصل تر از زندگی جاودانه صیت



هر سپهر موی ترا بازندکی پیونداست
 بر بک ساری چو شبنم از علائق خوشتر
 نی در این بستمانسرا تا برگ دردی بو است
 جگر تشنه صحرائی تعلق بر تسم
 بک مغزی که اسباب جهان خویش میاید
 عقده دستگی را اندک اندک بازن
 چنان نقش تعلق ریمده ام که بسهو
 میای قار از علائق نیست پروانی
 رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی
 بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
 در بند خار زار علائق چه مانده که
 دیدی چگونه زد بر زمین آفتاب را
 ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
 چرا خورم غم دنیا باین دور روزاقت

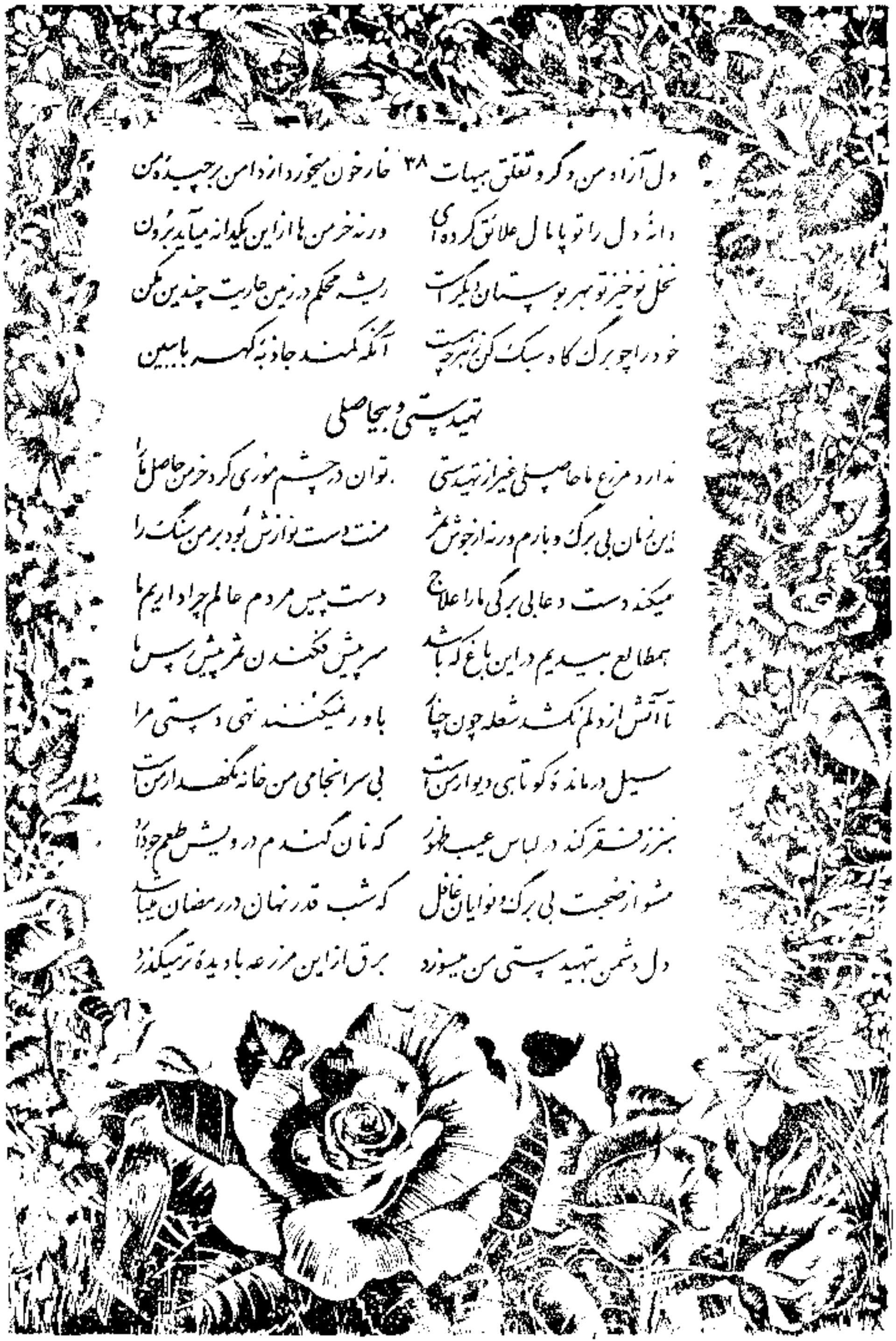
۳۷
 با چنین دستگی از خود بریدن مشکل است
 میتوان در پیشگاه خاطر گل باریافت
 برگ را از خود بیفشان که نوایماید
 سیل ما را نگیرد که بدریا برسد
 چو حالی است که ز بار کران بر خویش میاید
 در نه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد
 بسجدهی تخم پاکه نور یاد دارد
 نیندیشد ز خار آنکس که آتش زیر سر دارد
 که گرد پنبه حلاج را بخون شستند
 عرق از بار کران قیمت حال شود
 دستی بجمع کردن دامان جان را
 از گردش زمانه دون عهت بگیر
 هر چه میکشد دل از آن گیران باش
 چو بازگشت باین منزل خراب ندان



دل آزاد من و کرد و تعلق بیسات ۲۸ خار خون بخورد از دامن بر چسبیده من
 دانه دل را تو با مال علائق کرده ای در نه خرمین با از این بکیده اند میاید برون
 نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است ریشه محکم در زمین عاریت چندین من
 خود را چو برک کاه سبک کن زهر چو آنکه گم کند جاذبه کمره باسین

تهیدستی و بیجاصلی

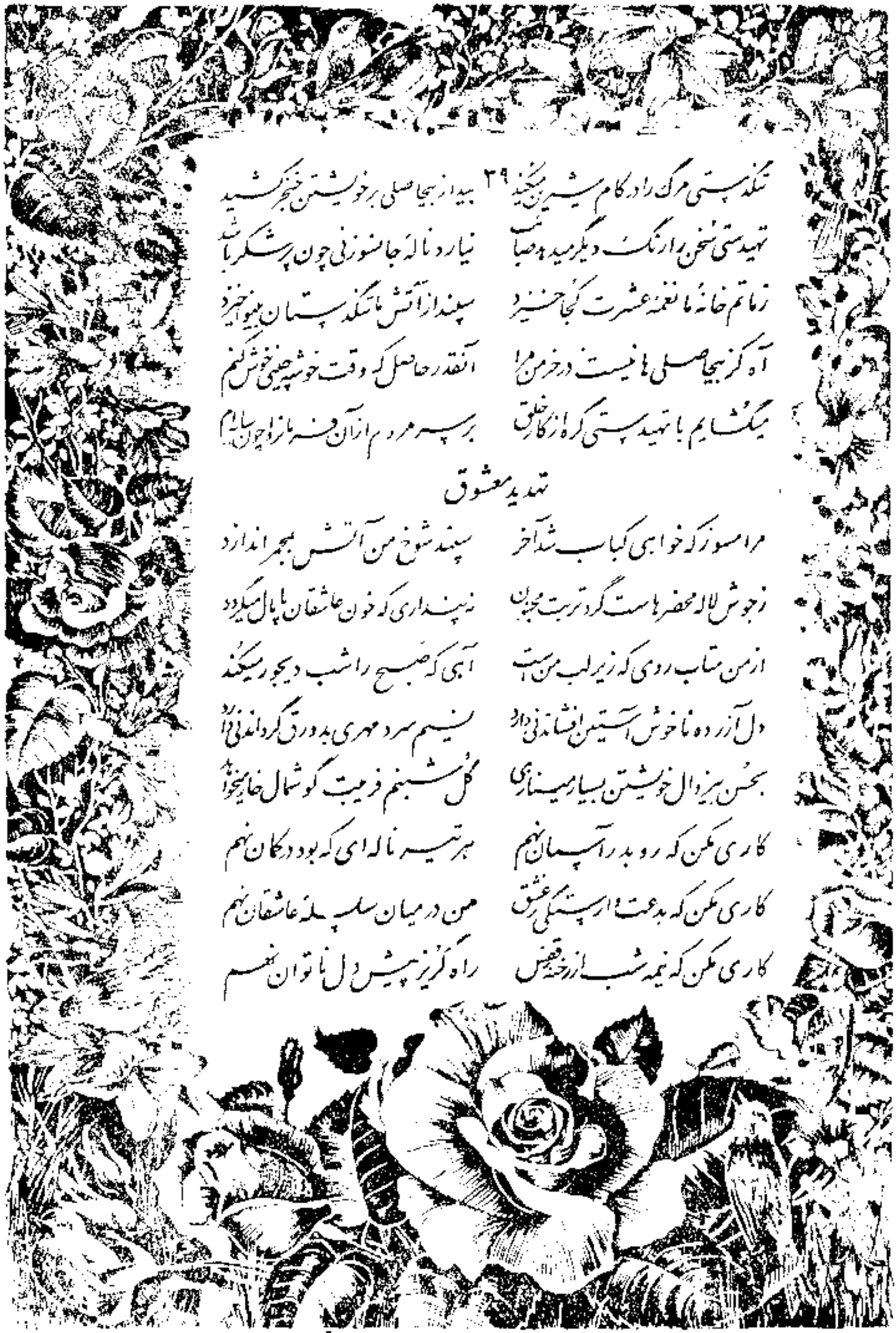
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی توان در چشم نوری کرد خرمین حاصل ما
 زمین زمان بی برک و بارم در نه از جوش منت دست نوازش بود بر من سنگ را
 میکند دست دعا بی برگی ما را علاج دست پیم مردم عالم چرا داریم ما
 به مطالع رسیدیم در این باغ که باشد سر پیش فکندن شرمش پس ما
 تا آتش از دم گمشد شعله چون چای باور نمیکند تهی دست ما
 سیل در مانده کوتاهی دیوار من بی سرانجامی من خانه گنجد ارمن
 بنزد من که در لباس عیب ملو که مان گندم در ویش طعم جود
 مشو از صحبت بی برک و نوا یان غافل که شب قدر نمان در رمضان بیجا
 دل دشمن تهیدستی من میوزد برق از این مزرعه با دیده ترسیل کرد



تنگدستی مرگ را در کام شیرین بچیند ۲۹ بیدار بجای صلی بر خویش تن خنجر کشید
 تهیدستی سخن را در نکت دگر مید و صبا نیارد ناله جانسوزنی چون پرشکر با
 ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا حسید سپند از آتش ما تنگدستان بیو خیزد
 آه کز بیجای صلی ما نیست در خرمن ما انقدر حاصل که وقت خوشبختی خوش کنم
 میگشایم با تهیدستی که از کار خلق بر سپهر مردم از آن سنه باز چون سایه

تهید معشوق

مرا سوز که خوابی کباب شد آخر سپند شوخ من آتش بجز اندازد
 ز جوش لاله محض را مست گرد تربت مجنون نه پنداری که خون عاشقان با پای میدود
 از من متاب روی که زیر لب من است آبی که صبح را شب دیخور میکند
 دل از زده ناخوش استین افشاندنی دارد نسیم سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد
 بحسن سز و ال خویشتن بسیار مینداری گل شبنم فریبت گوشال خایخو
 کاری مکن که رو بد را سپمان نهم بر تیسر ناله ای که بود در کان نهم
 کاری مکن که بدعت است کی عشق من در میان سلب حله عاشقان نهم
 کاری مکن که نیمه شب از رخسار راه کز ز پیش دل ناتوان نسیم

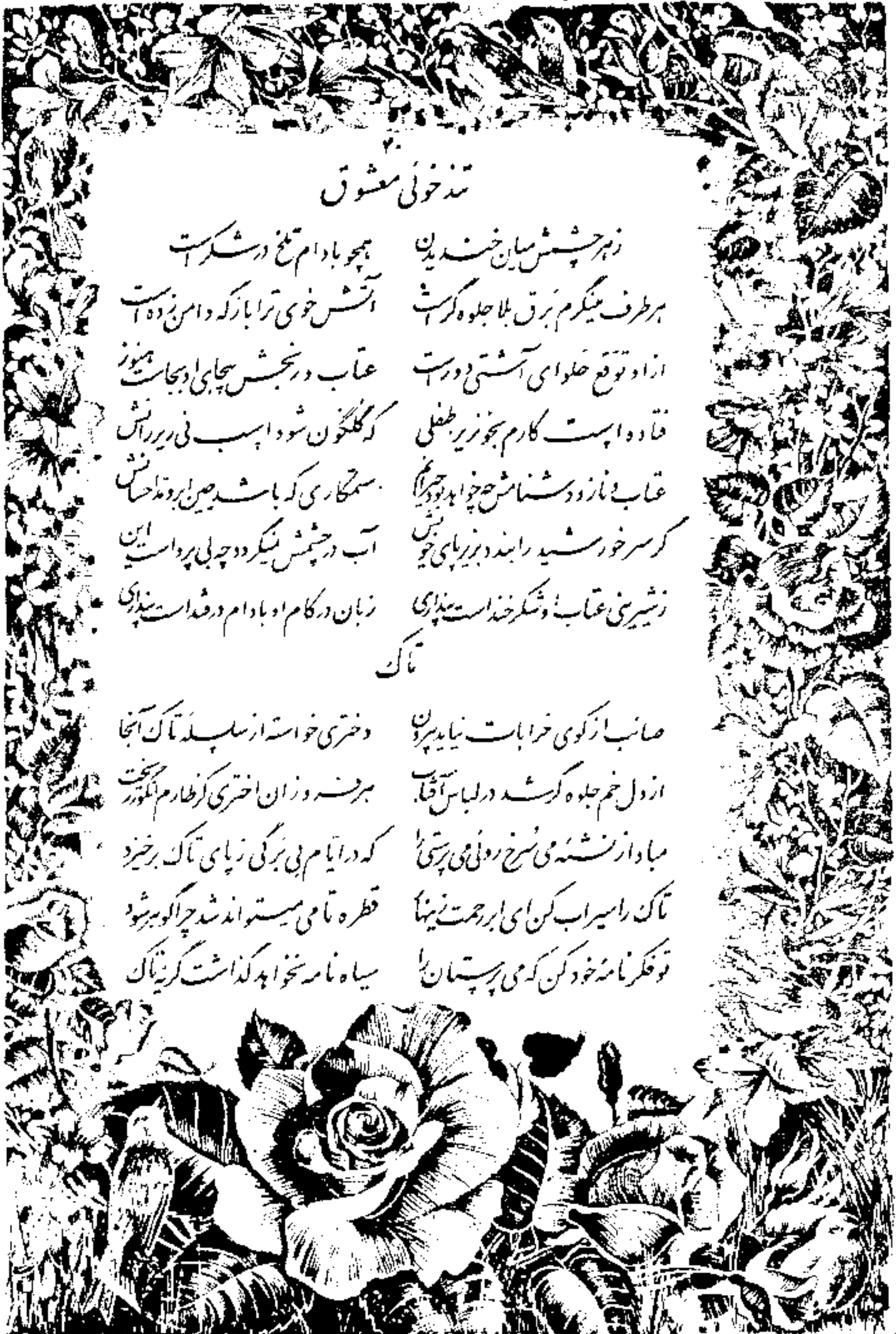


تذخونی معشوق

زهر چشمس میان خندیدن
همچو بادام تلخ در شکرت
هر طرف میگرم برق بلا جلوه گرفت
آتش خوی ترا باز که دامن زده است
از اد توقع خلوائی آشتی دور است
عقاب در بخش سجای او بجاست
فاده است کارم بخو زیر طفلی
که گلگون شود اسپ نی ریرانش
عقاب نماز و شناسش چه خواهد بود
سمتکاری که باشد صین برود حساش
گر سرخورشید را بندد بزیر پای خویش
آب در چشمش نیکرود چربی پرواست
ز شیرینی عقاب او شکر خند است سزای
زبان در کام او بادام در قد است سزای

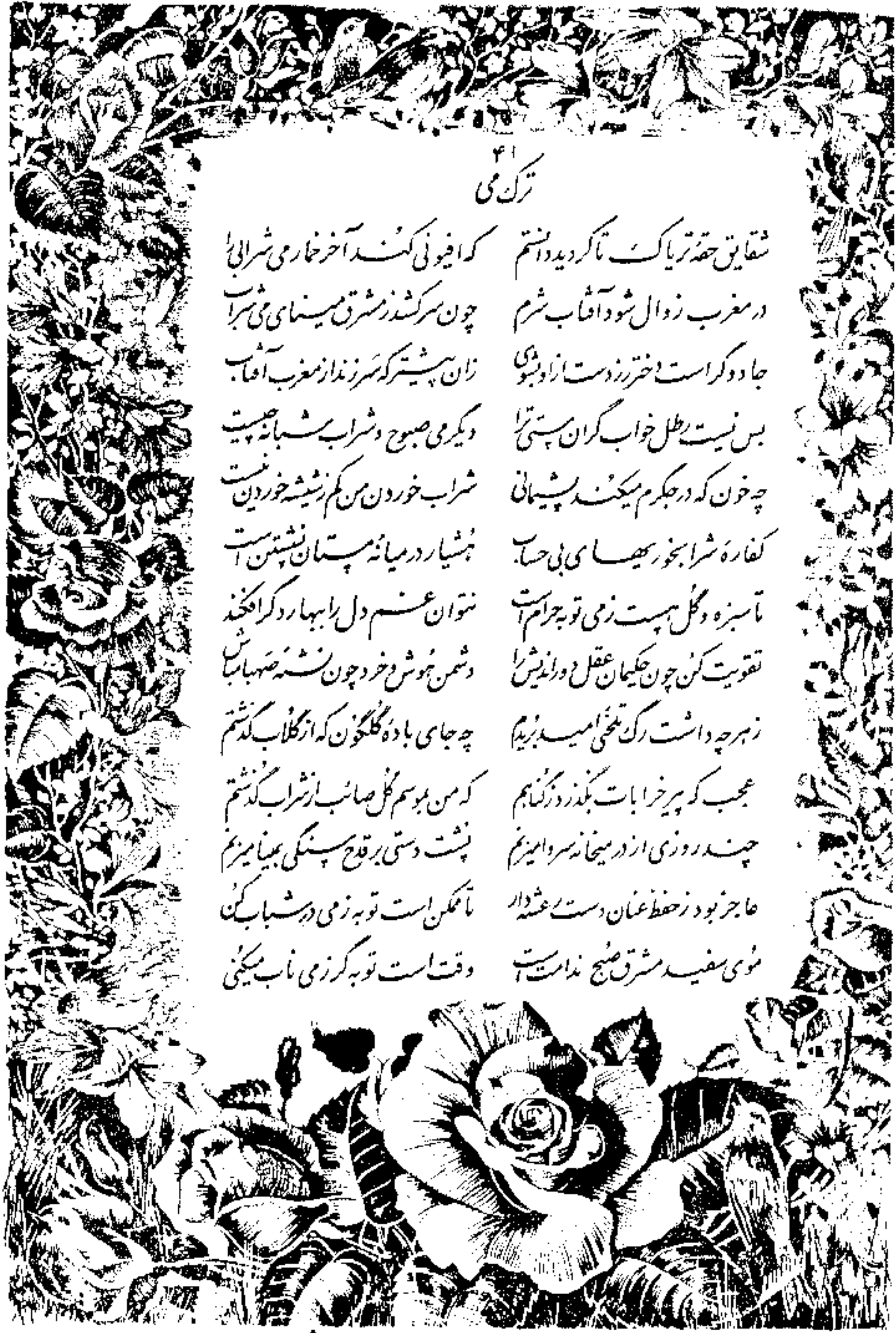
تاک

صائب از کوی خرابات نیاید پرده
دختری خواسته از سلبه تاک اینجا
از دل خم جلوه گرفت در لباس آفتاب
برنده وزان اختری که ظارم المودر
مباد از نشسته می نسج روی می پستی
که در ایام بی برگی زیای تاک بر خیزد
تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینها
قطره تاملی میستواند شد چرا گوهر شود
تو فکر نامه خود کن که می پرستان با
سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاک



۴۱
ترک می

شقایق حقه تریاک تا کردید دانستم که ایفونی کنند آخر خناری شرابی را
 در مغرب زوال شود آفتاب شرم چون سرکش از مشرق میسنا می برآ
 جادوگر است دختر ز دست از او بوی زان پیشتر که سر ز ناز مغرب آفتاب
 بس نیست رطل خواب گران پستی ترا ویکرمی صبح و شراب شبانه چسبیت
 چه خون که در جگر می کنند پشیمانی شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست
 کفاره شراب بخور بیهمای بی حساب بشیارد در میانه پستان نشستن است
 تاسبزه و گل بهست ز می توبه جرم است نتوان غنم دل را بهبار در کرا افکند
 تقویت کن چون حکیمان عقل در اندیش دشمن هوش و خرد چون نشسته صهبایا
 زهر چه داشت رکن تمخی امید بریدم چه جای باده گلگون که از گلاب که شتم
 عجب که پیر خرابات بگذرد ز گنایم که من بوسم گل صائب از شراب که شتم
 چند روزی از در میخانه سرو امیزم پشت دستی بر قدح پسنگی بمیانیزم
 عاجز بود ز حفظ عنان دست رسته دار ناممکن است توبه ز می در شباب کن
 موی سفید مشرق صبح ندانست وقت است توبه که ز می ناب میکنی



ترد امنی و گناه

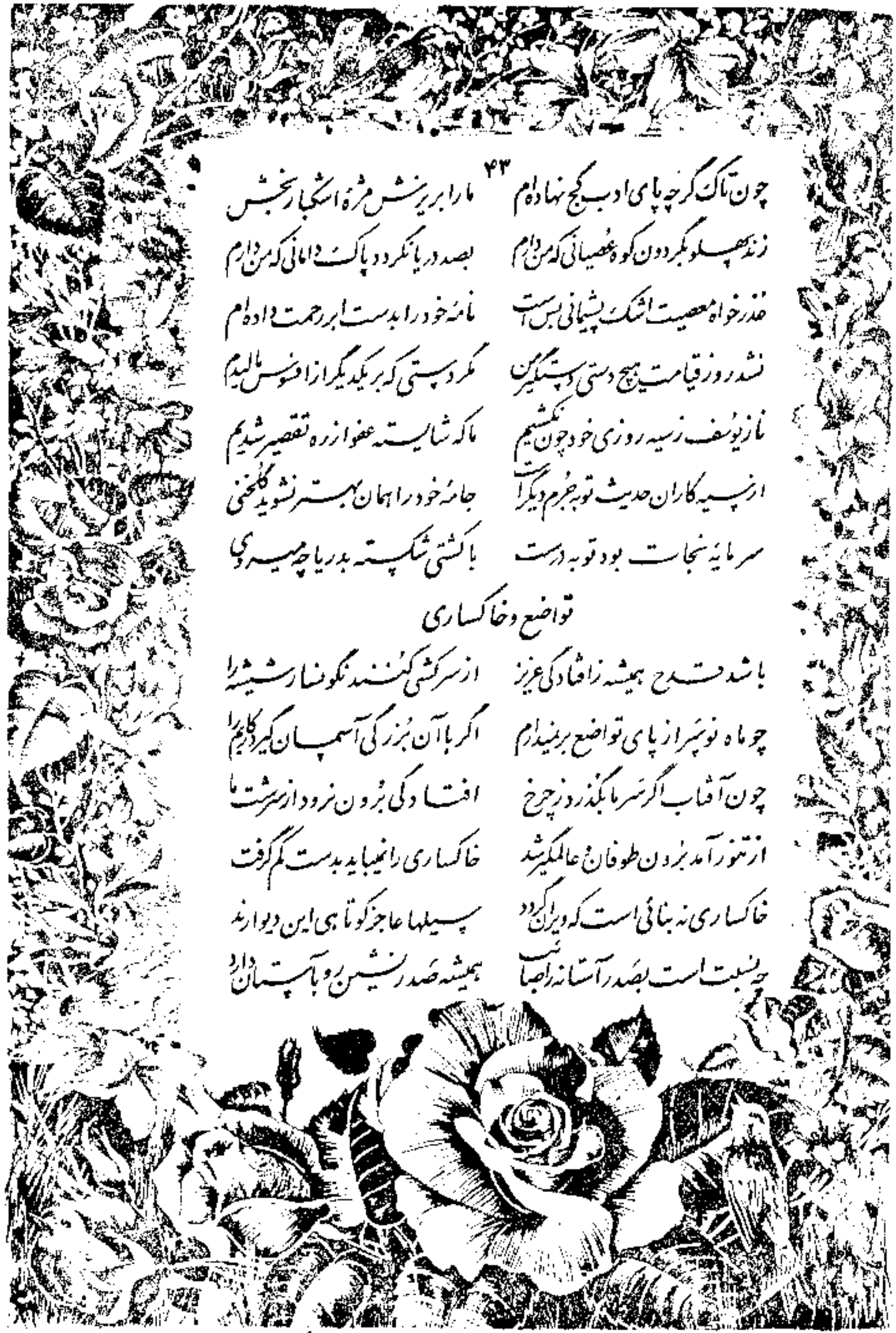
خرد شمار کند را که گناهی است بزرگ
 کند می کرد ز فرد و پس بون آدم را
 پیشانی عفو ترا بر چین سپارد جرم ما
 آینه کی بر هم خورد از زشتی تماها
 اگر کوه گناه ما بچشم سایه اندازد
 زینند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
 بر جرم من بخش که آورده ام شفیع
 اشک ندامت و عرق انفعال را
 کند بارش رسیده است از پدر ما
 خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است
 در دوزخ هم بیفکن و نام کند بر
 از سپید کاری خود هر که پشیمان نشود
 چون خطائی از تو سرزد در پشیمانی گریز
 بکلت قاعده دانی سنگی مریب
 ابر رحمت شست صائب نامه اعمال ما
 ای که از لغزش پستانه میانم زید
 آنجا که گند ابر کرم قامت خود را
 تخم جرمی بدست آورد که در دیوان عفو
 جان معصومان ز جرم بی گناهی مسطرد



چون تاک گرچه پای ادب کج نهادام ^{۴۳} ما را بر ریش مژه اسبجار بخش
 زنده پهلوی بگردون کوه عقیقانی که من دادم بصد دریا نکرد پاکت دمانی که من دادم
 خدر خواه معصیت اشک پشیمانی بس است نامه خود را بدست بر رحمت داده ام
 نشد روز قیامت هیچ دستی دستگیر من مگر دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدیم
 ناز یوسف ز سیه روزی خود چون کشیم ماکه شایسته عفو از ره تقصیر شدیم
 از سپید کاران حدیث تو بر جرم دیگر است جامه خود را همان بستر نشوید گلخن
 سرمایه نجات بود توبه دست با کشتی شکسته بدریا چه میری

تواضع و خاکساری

باشد مستح همیشه ز افادگی عزیز از سر کشتی کنند نگویند شیشه را
 چو ماه نو سپر از پای تواضع برینیدام اگر با آن بزرگی آسمان گیردیم
 چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ افتادگی برون نرود از سرشت ما
 از تورا آمد برون طوفان عالمگیر شد خاکساری را نیباید بدست کم گرفت
 خاکساری نه بنائی است که ویران کرد پس ایها عاجز کوتاهی این دیوارند
 نسبت است بصدرا آستانه راجبا همیشه صدر نشین رو باستان دارد



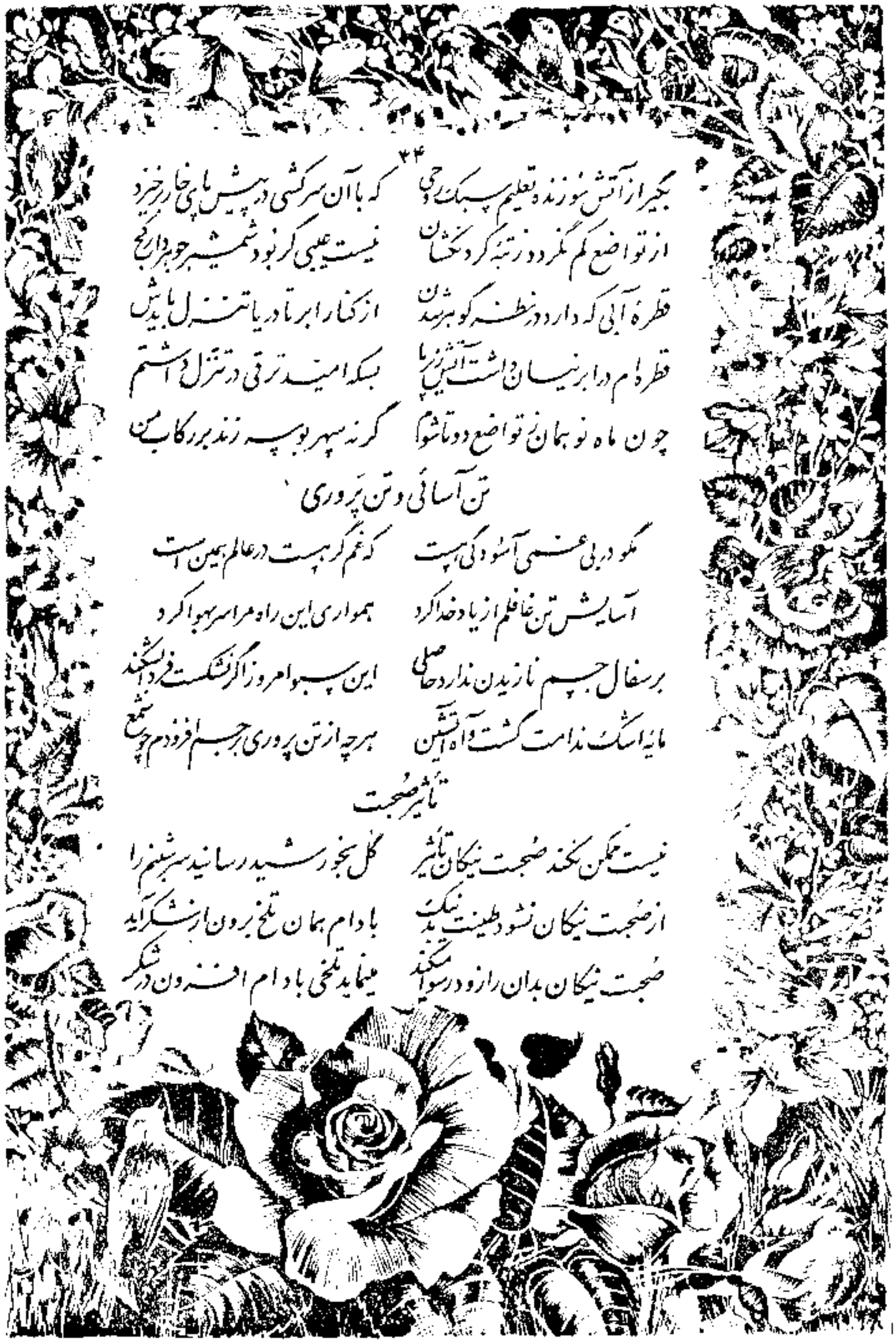
بگیر از آتش نوزده تعلیم سبک و جوی
 که با آن سرکشی در پیش پای خار خیزد
 از تو اضع کلمه گمزد در تبه کرد نشان
 نیست عیبی که بود شمشیر جوهر در آنج
 قطره آبی که دارد در نطنه کو برسد
 از کنار ابر تا دریا تنه ل با پیش
 قطره ام در ابر نیسان است آتش ز با
 بسکه امیتد ترقی در منزل آسم
 چون ماه نو بهمان تو اضع دو ماشوگا
 کرده سپهر بوسه زنده بر کاب من

تن آسانی و تن پروری

مگو در بی غنسی آسودگی هست
 که غم گر هست در عالم همین است
 آسایش تن غافل از یاد خدا کرد
 همواری این راه مرا سر هوا کرد
 بر سفال جسم نازیدن ندارد صلی
 این بسوا امروز اگر شکست فرساخت
 مایه است ندامت گشت آه آشن
 هر چه از تن پروری جسم افزودم چو شمع

تأثیر صحبت

نیست ممکن نكند صحبت نیکان تأثیر
 گل بخورشید رسانید سر ششم را
 از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک
 بادام همان تلخ برون از شکراید
 صحبت نیکان بدان راز در سوا
 میماید تلخی بادام آشنه و ندر شکر



صحبت با جنس آتش را بفریاد آورد ^{۴۵} آب در روغن چاشنی میخندد چون چراغ
ملاش معاش

بی تردید امن روزی نیاید بدست
میکنند با کابلان این نکته تلخیص است
بیکاری و توکل دور است از مروت
بروش خلق مفکن زنها را بخود
تا لب نانی بدست آرم چه خونهای سوزنا
دست کوه را تنور رزق چاه بیرون است
از شرم در بسته روزی نگشاید
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
شوغارغ زگر دیدن که روزی قدم با
همین آوازیاید زهنک آسیا بیرون

جبر و اختیار

چو دست از آستین سپردن کند باز چو کرد
کند دیوی بزود از دست انگشتر شلیما
از مهر تا بذر و از قطره تا محیط
چون کوی در تردد و چو کان پدید
ما پریشان نظران خود کرده کار خود
این چه حرفی است که سرشته بدست
دیگری دارد عنایت را چو طفل نی
کر چه در ظاهر عنان اختیار داده
چون طفل نی سوار میدان اختیار
در نمود نقش باخی اختیار افاده
در چشم خود سوار و لیکن سپاده ایم
مهره مومم بدست روزگار افاده ایم

کر چه از کوشش تدبیر خیم کنی^{۴۵} اینقدر بود که تسلیم بقدرتیم

جذبه

جذبای را بعینان گیری شوم بخت
که از این بیش ندارم سر سامان طلب
مرا بخاک در دوست آشنائی نیست
باشائی دل میسر دم بجانه دوست
می جذب بجائی ز سپد کوشش برود
بر کردهم از آنزه که توان رود بقفاز
چون شکر شکسته به راه میروم
کو جذب به ای که قافله پالارم شود
میتوان رفت بیک چشم پریدن تا
بوی سپهر این اگر قافله پالارم شود
برکت گاهی چقدر راه تواند پیود
جذب به ای از طرف گاه ربا میاید

جوهر ذاتی و شجاعت

نهان در زنگ آن چون تیغ دارم جوهر خود را
که من از عرض جوهر دستم دارم سر خود را
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری نهند بی جگر آن از پنا
دل چو افتاد قوی پشت و ما شمشیر است
جوهر ذاتی درون پرده نماند
خود بخود این تیغ از نیام بر آید
چو تیغ بهلوی خود جای ده جوهر تاشکن
بکش دست نوازش بر سرم دیگر تاشکن

